وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

الحمد للہ والمنۃ کہ بفضل ایزد متعال این نسخہ مختصر جامع رموز معرفت لامع انوار حقیقت کاشف
شفا ما القلوب نافع صغیر و کبیر برگزیدہ رب قدیر مسمیٰ بہ

پند سالکین

[illegible]
[illegible]

مطبوعہ مطبع [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آن خدای ذو المنن — کاین عطا از جود تو علم لدن

باعث این از رسول عالمین — علم آن شد اولین و آخرین

بعد آن گویم ز احوال فقیر — تا شود این حرف پیش تو پذیر

حال خود با نام صوفی بر تنم — سو بسو غمضم بغمضش وا کنم

بود صوفی پیش ازین شاه عصر — ناگهان در پیش او آمد سفر

امتحان او بد از شه هم بزل — زین او راهی شد سوی ملک دغل

هر که را آرد خدا در امتحان — لاجرم آنکس رسد در جا بلا

جاهلان از فهم کج ناچاره اند — لامحاله هر محقق کج کنند

هر سوالی را جواب آن دگر
الغرض صوفی در آنجا میرسید
جمع آمد آن خسان با جوی قرو
مشوره کردند با هم با هنر
عیب حسن یکدگر کردن عیان
آن یکی گفتش که وان دیگر خراب
شکوه از یکدگر آتش شدند
شاطری از کس شنید کان رسید
گفت ای مرد خدا اندر حرم
زین سخن آن هیوا از اینجا بتفت
صوفیان از تیغ لا کشتند نیست
لیک داب بوستی وار وقت
آخرش تمثال صوفی شد او گرو
این ندانی دختر خود را و
پس هر سن ناروید ها آن گروه
زین همه مکر است صوفی پیش
الحذر از شب و بنا است بیخبر
ای دنیا چشم را آرد خمار
هر گرفته عرق در دنیای دون
بلکه خواهد سروری بر سروران
کرد او گشت بدین رزم رسید

گفت آنها را ازان چون هوش خر
منتظر اسباب تشویش شد پدید
طالب صوفی شدند از روی ورد
تا که صوفی نار دو جا بدیگر
پیش صوفی آن خسان بد جیان
باش با من گر تو خواهی خوی ناب
زانکه آمد سر مرقه آن بدند
بوسجایا نزد آن صوفی ورود بید
نذر تو من بکنم خویش و ختم
پس بهتر بسا جای دیگر زود رفت
سود ایشان جز و کبر آن دنیان نیست
زان بدام مکر ایشان او شد اسیر
دختر خود داد کالایش جهیز
بنگ بد نتدوید آن نتدوید چو
ملی و دختر برد و غائب شد بکو
کن بمه تقبیل و بنیاد می پیش
پیر دنیا تو محو خود تفسیر
زان پدر را چشم سازد در شمار
او ندانند سروران از خود فزون
الامان زان سروری گو الامان
لا جرم بهشت کمتر بید بید

چون شدی مغرور او از تاج زر | مهتری جوئی ز رفض او با حسد ر
آن صد زدان کان حسین شاه دین | سروری او دست در خلد برین
گر شدی وز تاج و زر مغرور و فا | کی شدی سرکش یزید ناسزا
سرکشی برپا شده از مال و زر | بین تو بیشا این شعر ز سیم و زر گذر
تو مشو تابع یزید ناخلف | بلکه شو خلف شهنشاه سلف
نفس سرکش را بدان روی یزید | سر بنه خلف امام با یزید
با یزید پیر خلف آن امام | آن یزید ناخلف کشته امام
پیر را زبوست حق اصل بداد و | ناخلف بیخی ندارد هیچ رعد
گر نویسی شرح رعد و آن بداد و | کم نگرد و تا رسد یوم التناد
لاجرم پیر ... | ز ره پیچید وفا و انقیاد

بیان حقیقت معرکه احسن سبع غوامض آن

باجرای احدوان زان آشیان | تا شوی بیرون ازین قفس گران
لیک چو همت بطلب جان باز | تا بیابی از حلیه اصل راز
چون بعلیین او دار وصف ام | با نماز و صوم کن او را امام
جان نثاری کو چه بین روز احد | سپر پیغمبر شده او خود بجز و
چون رنگ بران شاطر سی آب بیست | بهر قتل آن دنیا ان کهر کیست
ضرب را چون تن ... آب | طلب جان بنفد ... چون
هیچ ... جان خود را می نمود | دل چو خیمه کرد و هر ...
ضرب را آمد بر وی هشتاد و چند | چون آمد جیبش زان گرد
با جراحتهای خود او ... | تا نیاید ضرب با جان ...
هم حصار و هم سپاهم و هم سپر | بهر پیغمبر ... آن ذی سیر
گرچه شد بسمل تن آن بو الفدا | لیک جانش بد قوی با دلربا

بلبلش چون مرغ زیرک بسته پا — که کناسش بدیده بستان خدا
نفس جانان چون شنیدش با نمو — بالبت احمد و احمد شنو
سبب چرا علم نے تر ازین انحطاط — اُف مبتو گزین نوباشی با نشاط
آن نشاط نفس دان هوش کن — ور کناست شرح سازم گوش کن
جسم را دیدی که شد سیر احصار — صاحب آن شد از و عالی وقار
قلعه باشد مرجع عروس وان — بی ملک قلعه بل او خاکدان
هر دو عالم شد مشرف زان مکین — مرسل حق رحمة للعالمین
از تن آن رحمت گنج در قیاس — پس باصل خویش رحمت شد اساس
چون چه پیدا شد زوال از جهان — قطره صفا شد درون آن نهان
چون قضا انداخت او را در زمین — تا وفا صادر شود از آن امین
لیک چون شد او شفیده در مغاک — محو کرد آن پایه [illegible]
چون عدم بود در وقطن حسین — زان زمن او گشته بد همچون عنین
لاجرم در جوش آید بحر جود — عالم نابود زو آمد به بود
چون سبب آمد میان ممکنات — جهد کن بینی مسبب از صفات
واجب آمد و خلق زنجیر زبان — لیک بشنو شمه از نور جان
گر نه زان باغ نوالی اقتباس — وصف مهری وان که نائی تقیاس
چون کند خورشید از مطلع صعود — مهر و ظلمت چنان گویا نه بود
اندک اندک پرتو خود میزند — خلق را از خواب غفلت بر کند
طایران پران بیایند از کنام — راهبان هم رو کنند سوی مقام
چون بود مربوب حی از عکس آن — همچنین آن یوم شیخ را بدان
گر تو خواهی در بقا باقی شوی — پس بیابی حکمت راه سوی

[illegible]

وان زمین چالی که باشد از جنوب / گرمی شمسی بران آید منوب
آن حرارت چون بود اندر زمین / گرم گردد زو و از اسعد یمین
گر بیابش نفخ سر و شنی شد براو / حسن که یابد قوت نامیه زو
روح بنتی چون بجنبد اندر خروشش / پس برنگ سبز بر آید بجوشش
اندر حسنت همچنین دان یا سدا / یعنی از رحمت که واند خیر خدا
پس بکن زان مرج دل انگشت زار / در حقایق بینی وا ز پیش آر
آنکه شد مرحوم در تنشو و نما / با نشا پرکرد آن مرج و نما
با کرامات مشتمل پر با حیا / شد مشجج با گل رعنا زبار
چونکه شد با حسن گشته بهر تقی / پر رونق گلها بیا شد بهار صفی
[illegible] / خنشش با گل بجز جان بسید
چونکه خالی گشته زان جسم نبال / چشمه صادر شد گند و مثل هلال
[illegible] چونکه صفا وشش بدید / شاد و خرم گشته و زجانش بر بید
از صفا مرج شد حسش می نمود / زو و او را زو او در چرخ کبود
پس کشاکش شد بر و از انبساط / شد و جلا بیجای او را قفص شد بها و
هر گهی سنفوش گشت و مند فه / بهر شنتن زان هبر وشش بدچو مه
با سلوک و رک چون رشته نمود / رهچو گشته شد رشتا او باد و رود
چون مسلسل با منازل گشت او / رشتها جا و شیلک زان رشته جو
بازنت ناجی پدید آید بجاه / رشتها را جمع کرد از شاه راه
آن تنیده سلسله تشبیح نمود / تا که تسبیحش گرو آرد در وجود
چون گششش بوده زکل با جزو بات / شد اتهم آن منتسج زان وصف ذات
وانکه خیاطه بیاید با پیام / ریزه ریزه کرد او را از نظام

تفرقه در زیر صفا چون شد پدید / یک دگر با عکس تنها گشته بعید

شد دگرگون وصفها و نام شان / آن تخالف بین که آمد در میان

لیک جمعیت آمد در اختلاف / همچو نی پی‌های اهل گزاف

همچو عشاق جمعیت شده با انجذاب / سوی حلقه ذاکرین با همچون شتاب

وان یکی چون فرزین شد آماس / بهر آنها شد چنان تقوی لباس

گشت کشف آن خفایا خوان با قیاس / خود تو والی زینت کون از اساس

سست مو تو کن تقصیر از فنا / با جماعت شور چه پیداست فنا

مشتعل آن منتسج چون گشته بود / متحد گروه در ایشان وجود

دو چند بود و خلق جمیع اوست / پرده بردار و ببین آن همه اوست

اهل نکته از عقیدت این محال / وحدت قهری بیابد در مثال

پیشه احوال کج بود سوی تمیز / او ببیند در سخن با وی نظیر

او چو سنگ عبرتی دارد گذر / همچنان پیمبر صوفی را نگر

چون مثل اندر مثل آمد میان / ذکر صوفی در تمثل بین عیان

رجوع بحکایت سفر صوفی

پیر الم در پیش شد بر کوه و دشت / ناگهان در جای دیگر صید گشت

آن حقیقت بشنوی گر سر بجو / از یقین با اولیا آری تو رو

هر ولی را با زیارات دلی / نور حاصل گشته از نور ولی

لیک هر اثر بر ایمان بود / چونکه جنس نور با جنسش بود

زین مثل بر وصف اصحاب رسول / با تخیل جنسیت گردان مشغول

باهمی چون آن صحبت دریا بدند / جو بجای مومنین زان پر شدند

چون منافق آتشی اندر اثال / در دل آنها ازان بود خلل

[illegible]

کز طرف آنها سکر و نار شان چو بول　　جزو آنها را کشش بود بکل

پس نماز ساکران بد نا قبول　　نور احمد کی دران دارد حلول

چونکه ضد نور بودند آن جهول　　در گه اسفل گرفتند از اصول

همچنین از نور حق آن اولیا　　با خدا احیی اند آن نور ضیا

باز بشنو رفت سوی خانقاه　　تا که یابد فیضها از دست شاه

شد سوی مسجد که آنجا شب درو　　انقضای شب بمسجد شهر رود

لیک آنجا بد قضای آن فقیر　　هر طرف ظاهر شدند آن دام گیر

ناگهان آمد یکی با اسپ تر　　گر گرفت شد این اسپ بچه خیره سر

مست شد این اسپ شبها که بد　　خانها و قلعها را سید رو

پس فقیر خسته دل گفت از مرام　　کای خدایا اسپ بد اکنون تو رام

بعد آن بر اسپ و دست خود نهاد　　هر طرف البیده از دست نهاد

از دعایش اسپ بد چون رام شد　　غلغله این در همه آن گام شد

چون سبقلان ولوله بود و وله　　مجمع آن سست بر صوفی چون رمه

اندر آتشش هم زوند آن بوالهوس　　بعد هم آتش سوختن چون خر و خس

الغرض یک خواجه آمد در گذر　　بود او مرد شریف و خوش چشم تر

سر نهادم پیش اقدام فقیر　　گفت با او دستگیرا ای دستگیر

کرد ناله و زاری و آه و فغان　　کن کرم بر من فقیر مستعان

بعد ساعت بر دو دست آن فقیر　　دست بگرفت و شده او دستگیر

دستگیر آن کس بود روشن ضمیر　　نی کسی خاین که باشد صید گیر

کار صیادی به بین در لحظه　　پخته کرده مرغ و نان آن خواجه

شکم او از مرغ آن چون سیر شد　　مرغ جان با رانه آتش در دام شد

سکر [illegible] یعنی [illegible] ۱۲

سه پس نماز ساکران [illegible] اشاره به لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری یعنی [illegible]

[illegible] در گه اسفل [illegible] اشاره به آنکه [illegible] منافقان [illegible] جهنم در قعر اسفل [illegible] ۱۲

[illegible] احیاء [illegible] اشاره [illegible] [illegible] مردگان [illegible] ۱۲

[illegible] مرام یعنی مقصد ۱۲

[illegible] وله یعنی دوستی ۱۲

آن حقیقت بشنو ای اهل یقین — عذر کردن دختر خود آن حبیب

گفت قربانت تو گردم دخترم — بهر ایزد کن قبول ای محتشم

گفت صوفی بر سوالش از ملال — تو نهادی بار بر من چون جبال

بار اگر چون کشتم من بهر چه — پاره پاره میشوم چون پارچه

چون سوالت بر تنم شد دام گیر — دام اگر میزدی ای صید گیر

لیک بهر آن خدای ذوالمنن — جان قربانت کنم وین تن چه من

کار آخر شد نکاح و امر سل — بسته با شیدا و فقیر ساده دل

لیک بشنو ای [illegible] — [illegible] مریدی و آن شیدا

بنت خواجه بود از حد نابکار — سنگلاخ مانند چوب و سنگوار

سخت بد بیمار او از فالجه — مشتغل صوفی شده در معالجه

لیک بزان کار خواجه نامرا — داد با بید داد بر وی تار شاد

ظاهر به بهران [illegible] و زر — [illegible] همچنین [illegible]

برگشته غرق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عیسی مسیح — [illegible] از نفس فصیح

زین [illegible] کفا از پیغمبران — منحرف گشته ز حکمتهای شان

زان گروهی بد او خواجه [illegible] — منحرف گشته بدین با نفس خویش

آخر [illegible] را کرده بدر — کاله خویش ببرد و همه اسباب و زر

از خطای من و از خویش دان — گر دگر گوئی شوی گم در جهان

جان تو صوفی بگفت خواجه دان — الامان از خواجه بگفت الامان

ای پسر این قصه اینجا گذار — شو ثنا خوان تو سوی کردگار

مناجات با خالق اکبر و بجهت اصلاح مثنوی از خدا استمداد خواستن و از ارباب عروض هنرای که نظام نمودن بوجه صحیح فهم آنها و اظهار فیض علمی

ای خدای خالق این ممکنات — با کریم گردان بما این صفات
نقض امر تو نباشد بیش بیش — این جفا از ما شده با نفس خویش
چون کفیل آرم تو را حمد کثیر — توبه مجرم دل ما جرم ما بپذیر
با امانت کن مرا حامل شمار — تا که در راهت بباشم جان نثار
ساغری هم ده ز خمخانه قدم — تا نباشم ماتم نوای ستیم
در نوا از مجد او اثر نهیب — که شود راقص نیز پیش هر ادیب
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو با وجوب امر کن
هر که بشعر و قوت در بحر عروض — کی او پندارد بچیزی از غموض
پس ببین بیکوشش کانرا در عثار — تا عیارش شود از تو فرار
چون ازو نقشش بد سبب او را اعتقال — شد معطل با و بد همچون شغال
عیب او معنی بپرس از نقش و نگار — علم نقاشی چه داند آن عیار
پس ز نقشش او چه یابد هیچ پست — خبر بچه خواهد آن عربست
نور آن باید که دارد نور جان — سگ چه یابد آنکه جوید استخوان
اهل دل را از حق سازم عیان — کنز تراجی مثنوی شد نور جان
کند قیام و شمس هدی استوا — شد محاذی زین زمین با نور ها
تو بدان زین شمس فلکی ای غوی — من بگویم زان ضیای معنوی
شمس حقانی جلال الدین روم — در کتب هر هم کرد چون برج نجوم
پس بحرش نطق گوید از لزوم — کاب این جو هم از آن بحر علوم
در حقیقت نور احمد تحت و فوق — بهر هر گردن بهر و بان چو طوق

[illegible]

ای تو ملحق با ضیای آن بدی / از کر طلبها اقاحمی زان شدی

هان بکن آن سقمها را تو علاج / تا بکی گنجید غوری چون مرغ ساج

بین تو با پاکان که بودند اصفیا / تزکیه بد فعل آسخا با ضیا

ارند باور شد شبلی بین غوی / تا بنا پای کی حق و نادم شوی

حکایت شیخ شبلی آنکه بناگاه روزی ملاقی با طبیب شده واز وی دوای مرض عصیان خواست وآن طبیب ازین علاج آن لاعلمی خود اظهار نمود دران اثنا بینوائی چون مجنون صبا در شده شیخ را بعلاج مرض عصیان تشفی نمود

هوش کن آرم تو نقل همام / تا تو از دل بر کنی نملط غمام

شیخ شیخان زبان شبلی لبیب / او بناگه شد ملاقی با طبیب

آنکه با هم گشت هر دو همقرین / شیخ جسته زو دوای ذنب بین

فلسفی گفتش چگویم در دوا / زین هیولا کتبهای طب خلا

ناگهان آمد یکی چون بینوا / شیخ را گفته بیا تو پیش ما

تا نمایم مر تو داروی ذنوب / زانکه باید هر سبیه و حسن خوب

نسخه ما مر تو چون مهر شفا / که همیم از طب عرفان هر دوا

گیر بیخ صدق و هم تخم وفا / نیز شتال کن دران مغز حیا

صمغ عجز و تکیه با حق هر بود / ز اصل توبه معتدل دارو شود

گر تو صبر صبر را دروی کنی / وان هوا باشد ز تو مرض ولی

جمع کن اشیا کثیر و نی قلیل / وزن تو تالی بکن از دل علیل

چون حصول ادویه باشد بتو / هاون محنت تو جواز راه هو

پس بمنجار ریاضت سحق کن / تا همه دق میشود از بیخ و بن

ادویه را چون زبس بالی سحیق / منکسب شو یار چه پا در طریق

آب چشمک توبکش چون جو ببار　　ادویه را تر روان کن ای نزار
وانکه آن دارد نخواهد رنگ گل　　پس بکن سختی هوا در قدر دل
قدر دل از تو برآو جاغ شوق　　جوش الفت ده وراچون نفخ بوق
گر وران جامی بیابی در صدور　　شو تو سوزان زیر آن مشعل تنور
آب جوشاندن را تو صاف کن　　صافی دل بهر پالودن بکن
از تو پالی آن چکیده پس سقی　　کن دران آمیزه قند شکر تو
تا ز فرقت بهر جاشش کن تو تیز　　چاره تیمار ضعف دور زد کرده خیز
چون رقاقت رفته شد از لخ بیش　　وانکه عود او شده با اصل خویش
پس تو ده در ظرف تقوی آن دوا　　هر ده تو فجر و عصر با دست رجا
دم بدم باید بخوردنش انتها　　تا تو باشی در دو عالم پارسا
تشنه نا یاب مر تو شد عطا　　از حکیمان معارف ای فتا
شیخ گفتش حبذا ای کار حکم تو　　در زمین شک ندیدم خوبرو
قصه کوتاه کردن غائب شد فقیر　　گام شبلی با تماشد هیچو تیر
چون بدرگ تو شدی مرض صغیر　　گر تو صوفی ای تو شیخ ما بگیر
طب صوفی بر حکیمان شد عزیز　　در ببین بر ظاهرش ای بی تمیز
بر چه بینی عبور شاهم شد قریب　　عرض با او بکنم هاى عجیب
حال صوفی با مصائب پیش او　　بهر داوش واکنم آن مو بمو

استقبال صوفی با امام مستقبل مع جماعت

حال صوفی را شنوا ای امام　　آنکه مستقبش شد پروانه آن امام
زان ستم تقضه ز ذردان حق گزین　　عزم کردن سوی شاه زین و دین
آن ولی ذات منبع جود و سخا　　چه توان گوید قلم او صافها

خانقاهی است بس به سر کوه عظیم — پس در آنجا رفت و صوفی شد مقیم
وعظ می‌گفتی در آن صوفی کیش — نفس را هیچ بُد در آن در کار خویش
ناصحی ناقص که شد بند سبب — لا محاله پند او را بُد طلب
زین مقام آمد تحیر از لبی — ناصحی پندی کی گیرد از خسی
با تعجب بشنو این راز ندم — تا نهی پا سیر عرفان صد قدم
راز آن شیخ پیش تو در امتحان — الامان از امتحان این زمان
الغرض چون آن کسان از حرمتش — بار زد بسیمی بکرد آن خدمتش
پس برفته بسوی شهر خاص — یار با آن گرد او شد از مناص
در سکونت کرد آن اصرار ها — لیک با اصرار بود خار ها
یار و بنا مار فتل با فقیر — گر فریب بد زان بود مرد حقیر
گر سخنهای وفا آرد عشیق — زان سخنها تو بدان یار رفیق
پس چنان آرم نشان یار بد — نام او بُد بی‌سند عبد الصمد
خانهٔ او محل که فل سوی راه — بیزن اینش چالاک بُد روی سیاه
دین ندارد هر که چالاک‌تر بود — دل ندارد هر که خائف‌تر بود
بین بر چالاکی آن دین فروش — مرده خواری را بیاورده بجوش
مرده خواری را چه خوف است و چه ننگ — لحم مردم می‌خورد او بی درنگ
گفت با صوفی ببین این مرد دین — شیفته خوبیت شده با صد یقین
ثمره عشقش ببین ای پیر ما — دختر خود با شما سازد فدا
دختر این پارسا از بس حسین — نذر حق سازد برای راه دین
گفت صوفی ترسم از مکر شما — چونکه اینجا مخزن خلع و ریا
گفت بس آن حیله‌جو باشد لعین — این گمان باید نه بر هر مرد دین

ردی پدید [illegible] با مرد [illegible] — بچنان فعل و [illegible] لاف [illegible]
در زنان بر عیب شد این ساده شو — هر طرف برد از مهر بری مشغله
از بدن عالم شدن [illegible] شوهر پیر — فتنه شد بد طاهر چه تاب راه گیر
پس از ان صوفی شکست شد جان — پای در کنده شده بد ناتوان
صید گیر از چون شد احوال او — [illegible] گان شد آن [illegible]
چون قضا نازل شد [illegible] او — [illegible] آن گروه آورد [illegible]
صید صوفی کرده اند آن پیر زر — [illegible] چون شیر [illegible]
ظاهر است که نخورده [illegible] — [illegible] بست آن رقم
عقد کرده زان پیر و مال و زر — [illegible]
زن نداد و ندو نداده مال او — بلکه رسوا کرد او را [illegible]
این عجائب بشنو ای یار نکو — شکل رویا دید صوفی زوجه کو
حلیه و نام زنش ای یاد او — پس کرا گویند زوجه ای عمو
این همه تمثیل دنیا گفته شد — در نا سفته بگفته سفته شد
زین نصیحت گیر ای جان عزیز — بعد مردن از کجا آری تمیز
عقد این زن عقد دنیا تو شمر — آدمی هستی مشو از خر بتر
تو مشو با زوجه دنیا در فراق — خود بخود یابی ز دنیا سه طلاق
این سخن پایان ندارد بس بکن — کی اتم سازی بجز علم لدن
حبه‌ای آن از سبو جوئی چه کار — رو بجو دریا [illegible] آب [illegible]

ما بقی قصه احمد

کن چنان جهدی که علیین رسی — تا بنوشی آب حیات اخروی
یک یک کابل [illegible] رسد سوی جهاد — گر هوا [illegible] در دل او [illegible] شاد

[illegible]

چون نفاق اهل [illegible] — [illegible] چرا او [illegible]
نسل شان زادان علت هم ز نفاق — بهر [illegible] علامت [illegible]
بهر باور بین تو آن ابن السلول — زان شده مرتد او از عهد رسول
بد سچو آن دیو کلان [illegible] نور — شد تو آن علت او در چاه غرور
شعله زن چون [illegible] نار با هوا — شد [illegible] منفصل از نور صفا
تا زیان چون جرم کرده با رسول — با شر [illegible] از هوا [illegible]
محک حق آن جهد آمد شد عیان — انبیا زنار و نوران کرد آن
با نبی چون کافران کرده هجوم — راز آن دان با حقیقت از علوم
جنگ احدی را بدان تو از فتوح — بلکه هم با دین حق [illegible] فتوح
گر تو خواهی از نبی سابق قصص — حصه یابی بلا شک زان حصص
نوح را چون ظلم کرد قوم آن — شکل طوفان برده آمد ظلم آن
عادیان را شکله صرصر شود — [illegible] بلا [illegible] شود
قتل یحیی بوده قاتل هر یهود — خون او [illegible] شد روان [illegible]
تا سه [illegible] گشته ریحان با خلیل — با [illegible] زان قوی گشته دلیل
خشم [illegible] قهر شد بر جان آن — هر خلیل [illegible] دان در آن
انبیا را از نفاق [illegible] — کن تو باور [illegible] بهشتی اهل نار
تلخ را آید ترا تصدیق [illegible] — [illegible] شیرین [illegible]
با نبی آن عمر کو فتح خدا — چون [illegible] انا فتحنا گشت وا
راز حق بین کان محمد ذی جلال — می شد [illegible] کشور با جهان ذی کمال
من چگویم با کمال و مدح شان — [illegible] شان شد قبله اهل جهان
ای تو مومن [illegible] چرا باشی شقی — احمد [illegible] را خوانی [illegible]

[illegible]

چون مسیح حق بود در امر آن — کی شفا هم میشوی با شان آن
گر شدی عالم تو با علم حدیث — علم ثانی مشو رو ای خبیث
با بلاغت فی فصاحت زینهار — نور احمد تو باشی رستگار
از بلاغت فی نطق هی شد کمال — کی بوحدت میرسی ای اهل قال
پیرهٔ اکبر بود تو را ای کیا — سر هو در گو بهای اولیا
گر تو خواهی روی خود را سعا نید — گر تو یابی روی خود جز آینه
با بلاغت هیچ رو صحا بیکنی — سعاینه بی آینه تو کی کنی
هیچ حکمت علم آمد ای علیل — شیرها و فن کی بود حکمت و دلیل
قلب مومن چون مرآت آمد بتو — پس بکن زان سعاینه آن خوبرو
چون سراج آید بتو نور منیر — سوی وحدت میرسی ای مستنیر
گر تو یک سنی باشی تو عالم خبر و سبیل — پس دلیل حق بکن با خود خلیل
چون یافت در دل تو عکس دوست — نور علمی میبری از علم اوست
چون بگیری رنگ آن وصف و دلیل — وان جمالی نور احمد زان سبیل
همچنین و آن از دلیلی تا سبیل — خود ز جان حال ثلاثه کن خلیل
درس عرفان داده عارف ای ولا — من چه خوانم علم آن لا انتها
وصف حبیب احمد نبی مارا هر ادم — هم ثنای حضرت خیر الانام
خود ثنا خوانش حمد ای ذو الجلال — هم ملایک در ثناش هست حال
صحبت آن گشته بوصفش مست تر — سنگریزه شد از همه پیرو پدر
زان حقیقت با تو گویم ماجرا — گوش کن با وصف آن جو نور صفا

باب

ندا کردن شیطان شهادت پیغمبر علیه الصلوة و السلام و اصحاب را متفرق شدن و باز ندای غیب آمدن که پیغمبر صلعم حیات اند و اصحاب راجع شدن و رفتن

عارف بسبب ربیع القائی آنحضرت صلی الله علیه وسلم از راه چهار شنبه ... دویدن و از شخصی پرسیدن که این مقتولان از کدام قوم اند و آن شخص جواب داون که یکی پدر تو و یکی برادر تو و یکی شوهر تو و یکی پسر تو و زن مقتولان عفو و التفات نمودن و بکمال طمانیت بحضور آنحضرت صلعم دویدن

چون مسوّط به بلا کرد ندا — اسم شد مقتول قسم الانبیا
آن ندا چون شد بگوش عاشقان — چارکس گشتند باکسبه قتیلان
بعد چندی شد ندای ناسخی — شکست آید در حیات آن نبی
صبح کاذب رفت و صادق شد پدید — روز روشن گشت از شمس وحید
پرتو آن چون به یثرب در رسید — بهر کار معرفت هر کس دوید
عارفه زن بد بعرفان با کمال — سوی مصر و رشد دوان آن اهل حال
دید ناگه نعش گفتند کیست این — تا یکی گفتش که پدرت نیک بین
نیز پسر و شوهرت مقتول بین — هم اخ تو شد شهید ای مه جبین
عارفه گفتش نباشم زین ملول — از نبی خواهم بشارت در وصول
آن بگفتش دان سلیم آن شاه دین — با سلوک آن ره و رضاست بدین
پیش مرسل چون رسید آن عارفه — گشت شادان مثل ماه چارده
گفت کردم قوم خود بر تو فدا — ای نبی خواهم نه چیز غیر لطف
هیچ خشک دعوای الفت بیکسی — بین شهیدان که چیز سهل نی
گر به جهد زن به دل تو پی بری — دان بلاشک از دو عالم برخوری
گر رسد با کار مردان دست تو — پس ز دنیا گشته گردان تو رو
پای خود دیگر بدو گشتی تو نی — غرق دریا میشوی دست تهی
گوش کن با قول مولانای روم — باشد ای گفته ز اسرار علوم

[illegible]

هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیال است و محال است و جنون

پس بزن پا بر دکان خواجگی و دروغ — تا ز شمس عشق می یابی فروغ

سوی بازرگان ببین تو ای عجیب شکل — آنکه تجارت کرد و دکان را عقیل

تا کار رسیدن جناب شیخ نور الدین رضی الله عنه بجنب دکان بقال دران اثنا حاکمی ... شکستن یافته آمدن و بقال بهر یافته آن عجیب نمودن و ازان ازو خبر یافتن ... یافته آمدن و بقال ... یافته حاکم ... گران فروختن و جناب شیخ نور الدین رضی الله عنه این چنین حال دیده گفتن چون یافته نالایق در ظرف تو لایق گشته پس مرا هم در ظرف خود بنه تا لایقیت بیابم

بود بازرگان نشسته بر دکان — حاکمی آمد با او یافته جان

گفت او را ای دکاندار سعید — یافته آورده ام این را بخر

یافته دیده بداد نش او جواب — مال تو بهتر ز نزدم رو شتاب

آن بگفتش من شدم محتاج تر — هر چه خواهی آن بده این را بخر

یافته با منطق بذران آن خبر بد — ثمن او را داد چون ثمن لعبید

یافته را در غلافی کرد او — پس بظرف خود نهاد آن حیله جو

بعد آن آمد جوانی نیک نام — سوی بازرگان شده روی سلام

گفت خواهم یافته من خوب تر — گر تو داری ده مرا ای خوش سیر

آن بگفتش من و هم مال عجیب — بهر قیمت تو کن حیله غریب

بعد قال و قیل ظرف خود کشاد — یافته حاکم ز آن خواجه داد

عارفی دید چنین حالی عجیب — سوی بازرگان دو دیده آن ادیب

گفت او را ظرف تو با هم مجید — بذران مارا تو ای مرد سعید

یافته در ظرف تو چون شد عجیب — کن درو مارا که باشم خویش نصیب

عقل و نادان گشته‌اند آن با هم کثیر
رمز زد عارف چو با زرگان چه شیر

نیر عرفان ور نفس چون منجلی بد
از دکان شان در دیار اسکشید

پا بزد او بر دکان بی‌وفا
رو نمود آن سوی سو ای خدا

کرد تاراج آن دکان را ای عمو
نور شد با شیخ حق آن نور جو

شد برون چون از دل آن مکر و کین
پر شود آن را بنور نور دین

وحدتش جمعش نمی‌تواند شدن گدا
بحر عرفان هست آن نور خدا

بود مادرزاد عارف با حیا
شیخ شیخان گشت آن نور خدا

علم را کرده او شرحی به ورق
غیر الف و با نخوانده بد سبق

یا نگه کرد هزاران اولیا
بد نگاهش این چنین نور ضیا

بعضها بوده مقید در هنود
پای آنجا تا نگه زان می‌گشود

بس بکن ای نور جان اشعث بشیر
حال صوفی گو کجا او شد اسیر

مابقی سفر صوفی

پس بدان صوفی شده بیخود ز سیر
زین جلا وه نزد مردم شد جهیر

سو بسو گشته فرار و بیقرار
خانه بر دوشش بود و دل فگار

امر حق شد رو بسوی جانباز
معتکف شو تا که باشی اهل راز

در ولایت وانکه جانباز ولی
سید الاقطاب و فرزند علی

الغرض کردی در اینجا اعتکاف
ماسوای حق ز سینه کرد صاف

ناگهان از غیب شد او را ندا
صبر بگزین کامتحانت ای فتا

امتحانت تام می‌شد ای غلام
گر بخواهی جنت آید والسلام

آن وعید آمد بشد دیو و الم
ناکسی ظاهر شد و خوی صنم

چون قدم آورد او در اعتکاف
گریه و زاری کرد و پیش سینه صاف

گفت صوفی تو چه خواهی ای پسر — آن بگفتش چیز تو ای خوش سیر
گفت او را زین سخن از اضطراب — من تبسم از شمایان ای جناب
باغبان گفتش چگویی ماهرو — من شدم حیران پس تو گو بگو
گفت صوفی تو چه گویی بوالحزن — این سخن خواندم بیا تو ملتفت من
او بگفتش من شدم بر تو فدا — تا برون کی شوم از تو جدا
گفت صوفی راز خود را باز کن — تا شود معلوم اسرار شما چه بلا
گفت من خار خودم با تو هم — سنگ خاره این دهم گوهر خرم
گفت صوفی جوهری صوفی مدان — پس بده خار خودت با دیگران
گفت می آید خواهان روز روز — من نخواهم چیز توی ای تا دل سوزد
پس در اینجا بد یکی مرد غنی — نام کیش مفتی دارد غنی
گفت صوفی مرد را ای مرد دین — کن بدر این را برای شاه دین
من بسوزیدم از این مکر و ریا — وین دگر سوزد به شان این جهان
پس بگو این را که ای مرد دلی — می توانی شاه سوزید نی
پیش تو گفت من دانم تمام — گر بخواهی سو بهو گفتگو بهم بما هم
بعد گفته که ای مفتی و من — من شدم عاشق بدین تو کن یقین
الغرض زین مکر زود آیم مرام — زود کرده مقصد بید بیا محتاجم
بعد چندین روز او طلبید زر — از فقیر بینوا محتاج تر
گفت صوفی آنچه کردی ای دلی — من فقیرم نیستم اصلا غنی
زین جهت دان آن گروه بر هم شده — تیر تا بشکستی بر دوستی زده
لیک حیرت بر سر هم سفیه — حیف صد حیف بهت بر آن مرده
ای قلم هرگز مگو تو نام آن — چونکه ترسم بشنوی گمشده دهان

لفظ صحبت

گر بقطع گشته زبانت تیز تر / پیش قطع ابستن کن با مهر و بهره ور

مهر و در ظلم بیرون باز بینت سست / در بیابان جهت آن ای پسر شست

مهر و چه گر خشم نباید مرا ای پسر / تو چه گوئی خشم شود او پیشش خبر

خشم نباید خلق را بی حق ولا / او بگیرد پیشش خشم ... را

پیش شو پایت دوستان این ماجرا / دل رها دارید از پیشش ترا

بدزنی هرگز نخواهد تاج سر / بل حرام آن بیا نشنید کبیر خبر

از بیچیفی سوزنش کم بود / لاجرم با کبیر خبر خوش شود

ای پسر در مغز خود پندی بیار / نزار گوئی سبب اشتباه چه کار

پنبه از گوشش خود بیرون بیار / ای پسر پند شنو از هوشیار

هیچو زن آن طامع زر را نگر / سو بسو گردد برای کبیر زر

گر او باید کبیر زر چون کبیر خبر / گر کشش باشد بس چون بجو بد زان زر

فرض او را حرام سنت و حلال / گو که گردد او شنیدن از وبال

پس بکوری او چه بیند خاص و عام / بلکه خانمان را بزر بهری تمام

گر او باید از کینه اوی زر / پیشش او را کج شود نا چون پسر

پیش پیشش گر به بیند قسم سیم / پس آن خویش شود نیستش بیم

پس خطا کنندش زر هیچو هم / ور شده او شده بلا شک ای حکیم

نمره طول ال این شد بیان / زین حذر خواه حال بد زن کن عیان

تمثیل حرص زن شهوانی و صبر عارف باعث عروج ملکوتی

بدزنی خواهد همیشه یار سر / مرد باید پس رود او پیش خبر

خر بدان او را که جاهل تر بود / آن بدان صورتی کز اصل خر بود

نیز دان جلوه گی ز شهوت سر بود / پس چگون او زن از خوشتر شود

لاجرم هم خوار و زار و بی‌سر او را — تا که باید کیمیا او را ز چه سر را

داد و زان کثرت‌ها از نه هر فار — بیدران شد پیش صفها با چهار

همچنین آن زن بدان تو بهم کرد او — تا شنو از شوهر و کینه شاد و شاد

زهر خورد و آن بهر بسی نیاز — باب موتوا قبل موت آن دیده باز

زهر قاتل بود بهر ابلهان — آب حیوان از برای عارفان

شد شکر آن زهر بهر درویش جان — آن تلذذ کی رسد با احمقان

احمقان از زهر آن و شد خوار — خیره گشته رو کشند آن سوی نار

عارفان را زنگ غیرت زدود — بر مقام گنبد اعلی برد

همچنین هر آن زان لوار و شد رها — تا که گردش ندا اینجا بیا

مرکب غیبی ز غیب آمد ورا — طالبی فانی شده اوست سرا

تا کسی باید چه عمق اشد باز — باز خواند باز راستی یک باز

تا کسی داند چه این راز عمیق — خرد سی خرد دل بداند بی تغییر

کی تواند کوه سنجی در قیاس — حاصل آن سوا شنو و خود ناشناس

لیک کن هر دم ازان نو شرح پیش — چونکه رشته‌ها بسیار و آن بیش

آن خیالی نا پدید آرد قلم — مختصر کرده نو پیدا سلم

رفع وهم باختلاف گردش ناسوتی

چون خیال حق بپسندی ای فتا — پس شنو تو از نو پیدا بر حجا

انّ بعض الظّن اثم را بخوان — مختلف الوان هم دان با گمان

مختلف گردش شده در هر سرا — مختلف هم سردی و گرمی بهرا

مختلف هم عادت و خوی کسان — مختلف هم اکل و شرب ... آن

مختلف هم شادی و غم و الم — مختلف هم جنگ و ... نیز هم

[illegible] بدست
لیک گر پیدا و گر پنهان شکست
طعمه بنمودن بتخم [illegible] ز آن
آن بچه [illegible] پس خود و کور و کبود
وان چه [illegible] باشد آن حجاب
لیک بر فرق کسان شد این بیان
حرکت آن حرف کج پیش زبان
حرف واحد بر همه لازم مدان
نیک و بد مخلوط گر چه جمله بود
چون حقیقت بشنو ای یار عزیز
گر بادراکت نیاید ما چرا
چونکه جنت جای پاکان کریم
[illegible] مومن از حدیث
منکشف گردی شدن روز و [illegible]
لیک [illegible] وان غرض [illegible] عرض طول
جان شناسی چون بیارم در بیان
[illegible] چنان آن شمع و [illegible]
[illegible] بر ان [illegible] رسول
[illegible] غول تا باشی [illegible]
[illegible] تو باشد [illegible]
[illegible] چون بود

مو زبان را مکر و حیله لازم است
حصر مکر آن کسان بیرون شد است
روز چون پیدا شود ای نور بهر آن
پس که [illegible] را در وجود
عاقبت افتد او در نار و عذاب
نیست لایق بر همه آن کج گمان
پس بیاید آن [illegible] ستان
چون نشاید نحس و سعدی در میزان
در قیامت امتیازی کی شود
تا نشوی در شرف و در ذلت با تمیز
پس شرح سازم بیان مذکور را
عارضی بد جای نار و آن جحیم
قبل از شرف عارضی دان با خبیث
حال آن [illegible] بلا شک در وجود
جسم خاکی [illegible] از طول
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible] با نفس غول
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای ز طبع و نفس و دین خوش لقا | بحر سازنده بازی چون این کوزه را
کوزه ذی حرص سینه چه بشود | چون بسحر و بود طبع آن بود
طبع [illegible] پیش آمد از نور جلیل | زان شده ساقی بهای سلسبیل
بحر وان در جوش آمد از کیمیا | [illegible] عشقشان [illegible] صنع خدا
انس سمایه ندانسان [illegible] | [illegible] گشتند مردم از سبب
این علامات قیامت بحساب | [illegible] والله اعلم بالصواب

در بیان تعریف نفس [illegible] اتصال اصل خود

انس شد غرق الم از انفصال | بشنو حال آن تو گر خواهی وصال
رقص جان شد از نوای سوز ما | سوز چه [illegible] روز ها
آن نوا بشنو اگر داری حس | رقص جان بینی تو در جسم قفس
خانه بی تن نمی دارد قیام | محفل عرفان از چه دارد مغز خام
پختگی مغز گر خواهی چه دور | مثل بیضه غرق [illegible] در حرور
یا بس حسرت چون میکشد | لطف مستی مغز تو بر شک [illegible]
زان جهت فکر تو سینه دارد قیام | گه بحق تو گه بخلف قول عام
ای مصلی قول اگر کردی امام | نی تو هیچ آن نماز تو تمام
لطف جان بشنو تا شوی تو حق شناس | ما عرفنا خود تو آری در قیاس
بی شناسائی شود از قیل و قال | وهم در ظن [illegible] که یابی اصل حال
خود بدانی روح را و نفس را | مختلف هستند هر دو در سرا
روح قدسی در فراق ذکر هو | نفس سرکش در فنا هم از سبو
زین تخالف کن قیاس آن دیار | شرف شرفنا لآدم آمد در شمار
پاک آن گشتند زین گرد و ما | [illegible] هستند با نور خدا

... شریف — نبض واحد چون ندارد هر ضعیف

اصل این امراض ناسوتی مراد — لیکن علاج آن تو از حسن رشاد

این سخن تطویل خواهد بس رسد ام — یا بر به جوی صوفی بپردوم

غرق بودن صوفی در بحر حیرت و ظاهر بینان ایشان مطلع نشدن بوجه

پیش و قال و افعال بشناسی

پس بدان آن راز مخفی ای حسین — گر تو هستی اهل دین و با یقین

حال غلبت بود صوفی از بسی — غرق بد در بحر حیرت چون خسی

لیک ظاهر بین نه بیند در درون — جز لباس و قیل و قال از برون

تا ندیده پوشد بیت خاص چند ا — دلق پوشان را مدان تو بینوا

آن صاحب بهر صالحیت چون رسن — بر کشد اعلی جناب ذو المنن

از محن و ابتلای عروج آن فقیر — تو مکن بد بینوا منظر حقیر

آن محن بهر امتحان دل فگار — جانب حق عیب پوش و هر نگار

قصه کوتاه شد بطور اختصار — عیب گویی تو مکن ای هوشیار

عیب گویی کنندگان بند حق

عیب گویی تو چه دانی ای جوان — عیب جویی تو مکن بر دیگران

عیب جویی گر کنی بر خود بکن — نفس را در زیر عیب خود بکن

هر که جوید عیب خود باشد تمیز — بیشک آن کس میشود [illegible]

هست فرمان رسول شاه دین — هر که جوید عیب خود او شد امین

مومن از عادت بگردد با خبر — هر که جوید عیب خود باشد بهتر

زان همه نفس خود گردان کمین — قدر سجود هر عیب خود بین آبدین

نه همه قال صحبت بد رسالت بدان — با حذر شو هر زمان ای نوجوان

گر تنازع پس کند نفست ورا ن — قصد در ویش این پایی امان
کن تصور پیر و زن یا لی مراد — آن زن نقشش زن دنیا فتاد
لیک اند این پیر و زن باهم صفات — در وفا و عهد و پیمان و ثبات
آن زن بد را تو دیدی از نظر — بعد آن دیگر زنی را در نگر
این زن دنیا بدان پیر زال — کن حذر زین گر تو هستی خوش خصال
پس ببین این پیر زال تا سدا او — میکند پیر و جوان را بی مراد
عاشقش شد لیک گشته از تشویق — عاقبت افتاد او در چاه مضیق
در مضاقت این بدان تو افتا — حاصل محبوب آن این شد ورا
عشق خواهد که رسد از هر یکی — ترکه محبوب دانی بیشکی
علم شد میراث وان گنز انبیا — سوشان را زان شد آن اصفیا
این سخن را گر درازی میشود — وفقر و فقرا زان پر میشود
لیک از تطویل ترسد این قلم — حال آن زن زان بیار و در رقم

در بیان بی وفائی پیر زال و نتیجه عاشق آن

گفته است آن مؤمن حق خوش سیر — زین زن دنیا ترا باید حذر
نی وفا و شرم با این پیر زال — پیش هر کس میرود این بدمال
دین ندارد علم و عقل و نی شرف — پیش سفها میرود این بی کرف
تو بدان این بی کرف آن بی کجست — بلکه در فوتش بدان هیچ هیچ ست
عاشق آن هر که شد اعمی روست — کج روش و کتب زین اظهر ست
سحر وی هامان را [illegible] در سقط — هم شده فرعون بدریا زان سقط
کج روی نمرود را کرده سقیم — هم شده شداد زان خوی لئیم
این بدان تا شیر و حال پیر زال — عاشقان را کرده خوار و پایمال

این چنین تأثیر و بیخودی است ای عزیز — پس بدین حال و کر یابی تمیز
گر بیاید این سخن شد بر یقین — هر که پی در بیا وچیرا آرد یقین
حال دیگر تو بیابی از خویشتن لقا — عاشقان زعاق کرده بر بلا
خواهد این هر روز تو نو شد هر سی — پس چو بیند وصف انسان یا خری
عارفان دانند او را لب و فا — زان شد تر از کنده آتش آنجا را
این سخن دارد سوالات پیدا و — ختم شد والله اعلم بالرشاد

سوال کردن منکر از علم عارف و جواب دادن آن نزاع در جات

در سوال منکری باشد صواب — کرده ام ام الکتاب او در جواب
در غواصی گر بود نکته او حق — حل شود می قیل و قال این هست حق
قیل و قال کی کس دان از زبان — علم عارف بیشک آید بی زبان
هر حرف چو هر قیل و قال منطق ست — علم عارف مظهر علم حق ست
قیل و قال علم کسبی بی بقا — علم وهبی عارفان را از بقا
قیل و قال علم جسمی از دلال — قابلیت هر و را شد از نقال
عارفی را محویت باید مدام — قابلیت هر او باشد حرام
اصل قیل و قال قائل شد دلیل — بحر و حدت گر دها او در سبیل
آن سبیلی گر تو خواهی از جلال — از خودی رو تا رهی از قیل و قال
صرف و منطق نحو کی بیچ قیل و قال — تا تو یابی راز علم اصل حال
علم ظاهر کاهلی آرد ترا — علم حق جو تا که یابی آن سرا
علم بلغا تو چه خواهی ای رجیل — علم صلحا جو بیابی آن سبیل
ذوق تو مولا شوم در جاهلان — علم فصحا زبن تو خواهی این زبان
علم آن آرد ترا کبر و ریا — ثمره آتش جاهل شوی با کبریا

آنکه علمی در ظلمت آرد غرور
گر ترا آن علم آید بی حساب
در ببین نیاید شوی تو واد گر
علم و همی را بکن از خود چو سنگ
لیک ظلمت کور دو جز عشق او
شمس از تو هیچ نی دارد نقاب
پیش از شمس بد تو لازم شد بود
شمس را نی پس باشد ای رفیق
زود تر تو عزم کن سوی وفا
کن دل خود را ستار دلربا
پا بر هند و دران سوای سنی
گر بجوئی آن لقای خویش سیر
آنگه هو هو ترا چون شد عیان
فکر را تو کشتی حق در نگر
چون رود در بحر وحدت کشتیت
هستیت را در آن سحاب آفتاب
قطره قطره از سحاب این بید و آب
همچو قطره چون [illegible]
این وحدت گر تو آری در خیال
چون برفته هستی و جان گشته پاک
[illegible]

تو چرا مستی [illegible] شمس [illegible]
سی رود از جان تو غلط حجاب
پس بدان اصلا نباشی کور و کر
تا رود ظلمت شوی تو پاک دل
ای خنک جان شمس عشق حق [illegible]
پس سحاب غفلت آمد حجاب
تا که عکس شمس بر تو خود شود
اسم و تکبیره خود ترا باشد شفیق
اسم و تکبیره دور کن بهر خدا
[illegible] بر بو بو بزان به وفا
تا ترا آن شمس حق سازد غنی
خود بجو واحد بر تو باشد [illegible]
[illegible] آن این محو [illegible]
فلک آگه سازد [illegible]
غرق کن آن تا نیاید [illegible]
چون ملک [illegible]
با ملک آید [illegible] حکم آن [illegible]
[illegible]
[illegible] جمال [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
چون [illegible]

رنگ گوناگون چو آید در نظر … پس بدان آن رنگ یار داد گر

صبغة الله ای پسر تو ای رفیق … هر چه می بینی از آن گیر و شفیق

زین همه پیدا بود مر تو بیقام … نی به هر ناقص که باشد نا تمام

چونکه فرموده است امر آن همام … مولوی معنوی عالی مقام

هر سماع راست هر تن چیز نیست … طعمه هر مرغکی انجیر نیست

نی غلط گفتم بدین شو داد گر … شو فنا تا از بقا یابی خبر

آن همه تحقیق دانی از شهود … نی به تقلید آمده این در وجود

خلاصه جواب برای منکر ظاهر بین و منیر جواب بهم برای منکر یا کسی که ادراک کما حقه ندارد یعنی بغیر میزان ادراک جواب گران نتواند سنجید

ای تو خائف شو سلیم اهل حال … تا چشی جام وصال ذو الجلال

گر تو آری این نصایح در نظر … پس تو شکل انس باشی اهل خبر

تو چرا مولی شدی بهر هجوم … اصطلاح خلق پنداری علوم

گر گذشتی بی حقیقت بر ملا … این در بقا از که جستی حکم ها

شرف و نسب و حسب داری در عبور … با وجود انسان نمای دیو خر

شد عیان تا تیر این ملک دغل … آن بضهمت آمده و عده ازل

در امانت سر زده جاهل بدی … سست چرا کاهل شدی مرغی شدی

دور عمرت با شوی الا قلیل … [illegible]

هوش کن تا که تو داری حرص مال … پاک شو زین تا شوی بر اهل حال

قید زین تا که شوی در حرص تن … باز حق بودی تو در ملک کهن

سا مهمل سکنت جدا از مدام … اسم هیچ لا بد بیابی آن مقام

چون شوی پاک ور نا تو زین سفر … نور حق یابی تو بر خود جلوه گر

[illegible]

ای که جان رو بملکوت هادی	کن در [illegible]
چون نشستی در صفوف اذکیا	معنی و اسما تو یابی [illegible]
پس بدان این لوح محفوظست دل	حل بکن اشکالها از دل بدل
گر روی در راه مردان با ثبات	حال جبروتی تو یابی از صفات
با حقیقت احمدی چون شد ذهاب	نقش باشد در دلت ام الکتاب
بعد این آید مقام لاجواب	سکته آید زان کهانت ناصواب
حال آن نشئه شده مبهم مدام	زان شده ابهام پیش عقل خام
العرش آنجا خمش از جزو و کل	لاشئی وان مظهر دانای کل
ای مشتاق از همه تو در گذر	جز نظارهٔ حق ز خود شو کور و کر
پس بگیر دان گیتی و عقبی حرام	تا که یابی جای لاهوتی مقام
غیر حق چون شد بری جانت ز تن	بی محابا رو تو در اصل وطن
چون نسیم بود و بود یابی مدام	پس ترا حاصل شده اصل مقام

این فنا حاصل بقا وان از نظام
مرحبا صد مرحبا زین اختتام

تاریخ

هر کس حق این بخت در هرات	همچو نالهٔ [illegible] با ثبات
مختصر شد آنکه بوده سالک حال	ما بهم حق بوده این خسته حال

از پئی [illegible] گر خواهی شود
پس ز هجری دانکه این خسته شود
۱۳۰۹ هـ

۶۲۲۳۶

بدا که نوع انسان تکمیل

هت رحمت در رسیده - اما بعد درین زمان سعادت اقتران این نسخه مسمی به فریده البیست از مجربات

اقبست از طب روحانی فیه شفاء لکل علیل وحدیقة للبیب انه حاذق معرفت اعجاز لبیب

ار نبوت وهو یشفی العلیل ویروی الغلیل متبایان شیخ کامل مشهبان از حضرت اہل

من برکات خفیه مشتمل بر تماثیل شریفه چنانست که هر کس و ناکس بقدر فهم نصیبی برد و جامع رموز

ده مقامات قلیل الحجم کثیر المنفعت از طب یانی که عبارت است از حکمت نبوی حسب تحریر بیان

ی و سفلو جان بهوای نفسانی بتشخیص حکیم ربانی قوة ایمان م اسلام حجت من الله الی الانام جامع

طریقت قامع بدعت و نخوت ساعی الخیر والاحسان ساعی فی مرضاة الله الرحمن صاحب

سعید اہر و وسہرا مصداق وکان سعیکم مشکورا آیتی من آیات الله حضرت اوبنا و مولانا

ید الله صاحب تلہری روامت برکاتہم ولا زالت فیوضاتہم مستفیض از حاجی الحرمین الامام

حب القران شیخ الزمان مورد الطاف خداوندی سحاب فیضان یزدانی مخزن علوم

ت حاجی الهی بخش صاحب لودهیانوی و ایشان از قطب الاقطاب صاحب عرفان

النفس و جان مجدد دوران مقرب بارگاه الله حضرت نامدار شاه صاحب المعروف

لدهیانوی و ایشان از مقبول بارگاه رب قدیر باشتغال حق بی نظیر شرف دوران

سلطان الاولیا سند الاصفیا محبوب کبریا حضرت نور محمد صاحب المعروف بہا باجی

و ایشان از حضرت محمد فیض ولی الله صاحب و ایشان از حضرت سید

بی اکبر پوری و ایشان از حضرت سید شاه جمال الله صاحب

حضرت قطب زمان سید پیران حاجی امین محمد اشرف سید حسنی صاحب زیارت

اسم روضه مبارک حضرت عثمان رضی الله عنه بطرف مشرق مغرب و ایشان

صاحب سرهندی و ایشان از حضرت محمد نقشبند ثانی صاحب و ایشان از

اجه محمد معصوم صاحب و ایشان از والد مجد خود مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد

صحیح	غلط	سطر	صفحه
جاہلان	ل	۷	۲
شق خمر	شق	۱	۳
دعوی زده	دعوی	۱	۴
التنافه	التنا و	۹	"
أحمد	امد	۱۱	"
آمد	امد	۱۸	"
شنیخ	شیخ	۲۰	۵
حیؓ	حی	۴	۸
نزہت	[illegible]	۶	"
[illegible]	[illegible]	۳۰	۹
ذره	وره	۶	۱۰
ہیبرو	[illegible]	۱۳	"
پیش رونقش	پیش رونقس	۱۴	"
گنجینه	گنجیه	۳	۱۱
[illegible]	[illegible]	۵	"
سوزان	سوران	۴	۱۲
آبجو	آنجو	۱۳	"
ستم نقش	ستم نقد	۳۰	"
تا دلیل	دلیل	۱۴	۱۶

م پند سالکین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۱		[illegible]
۲۰	۱۴	پیشِ نگاہ	پیش [illegible]
۲۱	۱۶	جسم	جہیم
〃	۲۰	ہلاں	ہلاں
۲۲	۳	وادہ	وادہ
۲۳	۱۵	طول	علول
۲۴	[illegible]	[illegible]	ای
〃	۱۱	[illegible]	متغیر
۲۵	۱		[illegible]
۲۶	۱	کسہ	[illegible]
۲۷	۱		[illegible]
[illegible]	۸	اور	اورا